

به عشق می فروخت. اگر او خود را از آن سرایشی که تن سودازده اش در آن می غلطید به در نمی انداخت، دیگر از دست رفته بود...

يك روز بعد از ظهر، آنت گریخت. نزد سیلوی رفت و از او خواهش کرد که چند روزی پسرش را در خانه خود نگه دارد؛ و بهانه آورد که می باید چندی غیبت کند. سیلوی هیچ توضیحی نخواست؛ يك نگاه برایش کفایت می کرد. این زن که غالباً کنجکاری بلفضولانه ای داشت، و از بسیاری جهات از فهم اندیشه خواهر خود عاجز بود، به غریزه از عشق و بازی های فاجعه آمیز آن بو می برد. همچنان که خود، به هنگام صمیمیت و یگانگی گذشته اش با آنت، رازهای زندگی سودایی خود را با او در میان نهاده بود - (سیلوی جز از تفریحات خود سخن نمی گفت) - اکنون هم انتظار نداشت که آنت رازهای خود را با او در میان بگذارد. می دانست که هر زنی سزاوار پاره ای ساعات خاموشی است، - ساعاتی خطیر که در آن هیچ کس نمی تواند یاریش کند. باید به تنهایی نجات یافت، یا به تنهایی هلاک شد. سیلوی خانه کوچکی را که در نزدیکی پاریس، در ژویی آن ژوزا، مالک بود همچون پناهگاهی به خواهرش پیشنهاد کرد. آنت متأثر گشت و او را بوسید و پذیرفت.

در آن خانه روستایی، واقع در حاشیه جنگل، آنت پانزده روز خود را پنهان کرد. او حتی به مارك نگفته بود که به کجا می رود. عزلتگاهش را کسی جز سیلوی نمی دانست.

همین که از پاریس، از این دایره جادویی، بیرون رفت، به گمراهی هفته های اخیر خود پی برد و درباره اش قضاوت کرد: از آن به وحشت افتاد. او، این زن عقل باخته، این کنیز پست سرمست از رقیّت خویش! سودا، این کشتار روح!... از فشار گرفتاریش کاسته می شد. آن روز عصر، آنت آسوده نفس می کشید، چمن ها، بیشه ها و آرامش زمین را بار دیگر می دید. از دو ماه پیش يك پرده سرخ رنگ تیره جهان زنده را از او پوشیده می داشت. حتی آنان که نزدیک تر از همه بودند، - پسرش - دور گشته بودند... در رسیدن به آن خانه صحرایی، در پرتو آفتاب غروب، پرده پاره شد؛ آنت صدای ناقوس ها و نوای پرندگان و بانگ روستاییان را شنید؛ از احساس سبك باری به گریه درآمد... ولی، در نیمه های

شب، (آنت کوفته و درهم شکسته خوابیده بود) - ناگهان بیدار شد. دلهره ای او را در چنگ می فشرد. آنت چنبره مار را گویی بر گلوی خود حس می کرد. چندین روز او در تناوب شکنجه های خواری زار، فشارهای کور، و روشن بینی ناگهانی و حاد و مطلق که پرده فریب بزرگ را از هم می درید به سر برد. يك احساس مداوم نایمینی در او بود. حتی آگهی یافته، حتی مسلح، باز اندك چیزی کافی بود تا بار دیگر از پا درآید. آنت غیبت خود را طولانی کرد. این کار برای کیسه اش خالی از خطر نبود. این غیبت ناگهانی موجب شد که از درس هایی که می داد باز بماند. جمع کوچک شاگردانی که با چندان زحمت گرد آورده بود به دست دیگران می افتاد. سیلوی نامه ها و خبرها را برای خواهرش می فرستاد. اما جز مژده تندرستی بچه چیزی بر آن نمی افزود، از اندرز دادن پرهیز می کرد. آنت خود تنها حاکم سرنوشت خود بود.

آنت نيك می دانست که باید به پاریس باز گردد؛ ولی بازگشت خود را پیوسته به تأخیر می انداخت... هر چه هم می ماند، باز نمی توانست مانع پرواز اندیشه خود به سوی فیلیپ گردد؛ او چه می کرد؟ آیا به جست و جوی آنت برخاسته بود؟... از فیلیپ هیچ خبری نرسیده بود. آنت هم می ترسید و هم خواهان دریافت خبر بود. فیلیپ را از فکر خود دور می کرد، می پنداشت که از او رهایی یافته است. اما فیلیپ ترکش نمی کرد. و ناگهان سر بر آورد.

يك روز عصر، در پای ردیف بوته هایی که در طول دیوار کوتاه باغ کاشته شده بود، آنت بی کار پرسه می زد و با اندیشه های خود در کلنجار بود؛ از دور، از خلال شاخه ها، بر جاده سفید اتومبیلی دید که می آمد. اندیشید: «خودش است!...» و خود را عقب کشید. اتومبیل شتابان از طول دیوار گذشت و به انتهای آن رسید. آنت، که با قلبی فشرده گوش به موتور داشت، شنید که آهسته می شود. سی قدم دورتر جاده منشعب می شد، اتومبیل در تردید ماند. آنت در پس پرده برگ ها سرک می کشید، نگاه می کرد. مردی را از پشت دید که مردد مانده به این سو و آن سو رو می کند و افق را می کاود. و آنت او را شناخت. هراسی به دلش راه یافت: دوید و خود را در پس پرچین شمشاد پنهان کرد، و در حالی که ناخن هایش خاک را می خراشید، بر زمین افتاد، و موج خون بر گونه هایش دویده سر فرود آورد و اندیشید: «حالا مرا با خودش می برد!» و می خواست بگوید: «نه!» اما خون در رگ هایش فریاد می زد: «آری!» آنت حس می کرد که

کلوخه های خشک خاک زیر انگشتانش خرد می شود، و همچنان که چهره اش در عطر تلخ شمشاد آفتاب خورده فرو رفته بود، می کوشید تا همهمة خون را در گوش های خود متوقف سازد و بتواند در آن سوی دیوار به صداهای پا گوش دهد. شنید که اتومبیل دوباره به راه می افتد. تا سوک دیوار باغ در جاده دوید؛ فریاد زد:

- فیلیپ!...

اتومبیل در خم جاده ناپدید شد...
فردای آن روز آنت عازم پاریس گشت. آیا می دانست چه می خواهد، چه قصد دارد بکند؟ - سیلوی با دل سوزی نگاهش کرد، گفت:

- حالت بهتر نیست...

و از او پرسشی نکرد. آنت سپاس داشت، و بی آن که چیزی بگوید، با تنی کوفته در گوشه اتاق خواهرش نشست، در جست و جوی آرامشی از حضور گرم او. سیلوی می رفت و می آمد و می گذاشت که او در خاموشی خود آسایشی بیابد. آنت سرانجام برخاست تا به خانه خود رود. وقتی که دیگر آماده رفتن بود، سیلوی هر دو دست خود را گرد شقیقه های خواهر نهاد و باز نگاهش کرد -
نگاهی طولانی، و سر تکان داد و گفت:

- اگر کار دیگری نمی توانی بکنی، سر فرود بیاور، دیگر کلنجار نکن! می گذرد، همه چیز می گذرد. بد و خوب، و ما خودمان... برای چیزی به این کم ارزشی!...

ولی برای آنت خیلی ارزش داشت. گیر مسأله تنها میان فیلیپ و او نبود. مسأله میان خودش و خودش بود. آنت در بازگشت به سوی فیلیپ، در اعتراف به شکست خود از او، لذتی تند و گس احساس می کرد. ولی آنچه مایه هراسش می شد شکستی عمیق تر و درونی تر بود که جز خود او بیننده دیگری نداشت. دشمن خونی آنت در خود او بود. او از سال ها پیش هیچ گاه از این نکته بی خبر نبود، هر چند که از سر غرور و شاید هم احتیاط، خوش داشت که بدان نیندیشد. آن غرقاب آرزو و لذت، که يك زندگی قبلی - (آیا پدرش!) - حفر کرده بود... هر آنچه مایه نیرومندی و سرافرازی آنت از زیستن بود، اراده اش، روح سالمش، این نفس آزاد و پاکی که شش هایش را فرو می شست، در آن غرقاب مکیده می شد... *Mors animae* ولی آنت که عقلش شاید به روح باور نداشت، آنت

نمی‌خواست که روحش بمیرد.

با آن که آنت، مانند اسیرانی که ریسمان به گردن در نقش برجسته‌های آشوری می‌توان دید، به پاریس به سوی فیلیپ بازگشته بود، فیلیپ را در پاریس ندید: از او گریخت.

فیلیپ، به همان اندازه گرفتار آنت بود که آنت گرفتار فیلیپ، در غیبت آنت به خانه‌اش آمده و در را بسته یافته بود. این عزیمت ناگهانی بر او گران آمد. نمی‌پذیرفت که آنت از دست او بگریزد. نشانی‌اش را خواست. نشانی خانه سیلوی را بدو دادند و او بدان جا رفت. از همان نگاه اول، جنگ درگرفت. سیلوی پی برده بود. بایی اعتمادی کینه‌آلودی که داشت، فیلیپ را با چشمان خود قضاوت کرد نه با چشمان آنت: مردی در دشمنی خطرناک، و باز خطرناک‌تر به عنوان دل‌داده، مردی که آنچه را که دوست دارد درهم می‌کوبد. سیلوی این‌گونه مرد را می‌شناخت و با آن ور نمی‌رفت. در برابر پرسش‌های آمرانه فیلیپ که می‌خواست بدانند آنت کجاست، سیلوی به سردی گفت که چیزی نمی‌داند، اما به چنان صورتی که فیلیپ بفهمد که هیچ چیز بر او پوشیده نیست. فیلیپ تلاش کرد تا بر آسفتگی خود را پنهان بدارد، کوشید دل‌نوازی کند. سیلوی مانند چوب خشک ماند. فیلیپ سخت خشمگین رفت.

او در جست و جوی آنت هیچ اصرار نورزید، و هرگز هم به فکرش نرسید که گرد و خاک جاده‌های ژویی آن ژوزا را با اتومبیل بشوړاند. هیچ در پی آنت نرفت. بر آن نبود که روزهای خود را در راه پی‌گردی بیهوده فدا کند. مطمئن بود که آنت باز خواهد گشت. ولی این که از نبودن آنت احساس کمبود کند، این که آنت به خود اجازه دهد که در يك چنان لحظه‌ای آشفته‌اش دارد، این را فیلیپ نمی‌بخشید. و دلنگی‌اش، همچنان که نیاز دیوانه‌وارش به انصراف خاطر، او را به سوی زنش راند. يك نزدیکی موقت، و روی هم برای آن که جای آنت را می‌گرفت خواری‌زا! زیرا این از ناچاری بود؛ و فیلیپ انتظار آن دیگری را داشت.

ولی نوئی، وقتی که نفعش اقتضا می‌کرد، می‌توانست از غرور خود دست بکشد. او وقت را به هدر نداد. آزمونی که از سر گذرانده بود خطاهای گذشته‌اش را بر او آشکار ساخته بود. پی برده بود که برای نگه داشتن مرد، گرفتنش از راه عشق کافی نیست، باید خودپسندیش را هم نوازش داد و هوس‌های فکریش را.

فیلیپ از علاقه‌ای که نوئمی به پیکارهای کنونی‌اش نشان می‌داد، و از این که نوئمی حتی به خود زحمت داده باشد از چند و چونش اطلاع حاصل کند، در شگفت افتاد. حدس می‌زد که به چه انگیزه‌هایی است. ولی علاقه نوئمی واقعی بوده باشد یا نه، برای فیلیپ لذت بخش بود. با احساسی خوش آیند هوشمندی نوئمی را کشف کرد. نوئمی دیگر آن را پنهان نمی‌داشت. از همین راه بود که آنت او را از میدان به در کرده بود. نوئمی این سلاح را به کار برد، و تکاملش بخشید. هیچ درصدد بر نیامد که مانند آنت درباره اصل مطلب قضاوت کند. نوئمی این کار را به شوهر و خداوندگار خود وامی گذاشت. نقش خود را به همین محدود می‌کرد که ماهرانه‌ترین تدبیر را برای به دست آوردن پیروزی بدو القا کند. فیلیپ تردستی او را تحسین نمود.

شدت مشاجره قلمی در آن هنگام به اوج خود رسیده بود. نوئمی بیزاری و ملالی را که این جدال‌های مردانه در او می‌انگیخت و ایس زد و دریافت که می‌باید مصممانه خود را وارد میدان کند. در مهمانی‌ها و پذیرایی‌ها با پررویی زیرکانه‌ای به دفاع از نظرهای بی‌باکانه‌ای که شوهرش به میان کشیده بود پرداخت. زیبایی‌اش، طنزش، سودای خندانش، همراه با روحیه بچه ولگردهای پاریس^۱ و لحن جدی پرشورش، اندکی موجب تحاشی شنوندگان می‌شد، اما بسیار مایه تفریحشان بود. نوئمی چند تن از زنان جوان را که شیفته آن بودند که خود را آزاد از پیش داورهای اجتماعی قلمداد کنند به هواخواهی نظرهای خود جلب کرد. نوئمی، با زرنگی که داشت، در پی بریدن از پیش داورها نبود. با آن که تلنگرهای جسارت‌آمیزی حواله‌شان می‌کرد، برای خود در اردوگاه اخلاق و مردم آبرومند زمینه‌های آسان‌گذاری و اغماض فراهم می‌آورد. با سر و روی جدی اعلام می‌کرد که ثروتمندان، در عوض حق مردم بی‌نوا به نداشتن بچه، وظیفه دارند برای کشور و اجتماع فرزند بیارند. او برای گفتن چنین چیزی می‌بایست کم‌رو نداشته باشد؛ زیرا در هفت سال زناشویی فرصت به جا آوردن این وظیفه را نیافته بود. اما باز قهرمانی از خود نشان داد: هم اکنون، چنین فرصتی یافت.

۱) منظور گاوروش Gavroche است که ویکتور هوگو در بی‌نویان او را مظهر بچه‌های پاریسی نشان داده است.

دیری نگذشت که فیلیپ از بازگشت آنت خبر یافت. کوشید تا در ساعاتی که می‌دانست در خانه تنهاست خود را به او برساند. ولی آنت بر حذر بود. فیلیپ در را به روی خود بسته یافت. با همه کینه و موارد انصراف خاطرش، از شدت سودایش کاسته نشده بود. مقاومت آنت او را از خود به در کرد. او کسی نبود که بگذارد چنین از در براندش...

یک روز در کوچه، چشم آنت در چند قدمی به او افتاد. رنگش پرید، ولی از او پرهیز نکرد. به سوی یکدیگر رفتند. فیلیپ اعلام کرد:

- به خانه می‌روید. من با شما می‌آیم.
آنت گفت:

- نه.

با هم به میدان کوچکی که در جلوخان کلیسایی بود رفتند؛ درختی گردآلود به زحمت آن دو را از چشم رهگذران کوچه پنهان می‌داشت. آنان ناگزیر بودند مراقب خود باشند. فیلیپ به تندی گفت:

- شما از من می‌ترسید.
- نه، از خودم.

فیلیپ در آتش سودا و کین جویی می‌سوخت. ولی، در برخورد نگاه تندش به نگاه آنت که از او پرهیز هم نداشت، رنجی در آن دید که با متانت فروخورده می‌شد؛ خشمش فرو نشست؛ و با صدایی که نرم گشته بود پرسید:

- برای چه فرار کردید؟
- برای این که شما مرا می‌کشید.
- مگر نمی‌دانید که دوست داشتن چه گونه چیزی هست؟
- می‌دانم؛ و برای همین است که فرار کردم. از آن می‌ترسم که دشمنان بدارم.

- خوب، دشمنم بدارید، خواهش می‌کنم! دشمن داشتن هم باز دوست داشتن است.
آنت گفت:

- نه برای من. این را من تاب نمی‌توانم بیازم.

- شما آن قدر ناتوان نیستید که نتوانید خوب و بد عشق را به تمامی برعهده بگیرید.

- من تا آن اندازه ناتوان نیستم، فیلیپ. من عشق را به تمامی می خواهم. جسم و روح هر دو. نیمه کاره نمی خواهم.

فیلیپ گفت:

- روح چرند است.

- پس نیروی کارتان را شما صرف چه می کنید؟ اگر برای روحتان نباشد، خودتان را از وقتی که زاییده شدید فدای چه می کنید؟

فیلیپ شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- گول زنگ!

- شما را همین زنده نگه می دارد. من هم برای خودم روحی دارم. کاری نکنید که بمیرد!

- چه می خواهید بکنم؟

- می خواهم تا روزی که تصمیم بگیریم زندگی همامان را به هم ببندیم یا ندهیم، تا آن روز از دیدن هم پرهیز بکنیم.

- برای چه؟

- برای آن که دیگر نمی خواهم، دیگر من نمی خواهم خودم را بنهان بکنم، دیگر نمی خواهم با کسی عشقم را سهم کنم، دیگر نمی خواهم، نمی خواهم...

ولی آنت نهفته‌ترین انگیزه خود را نگفت:

- («اگر من باز تن بدهم، به زودی دیگر حتی اراده‌ای برایم نمی ماند که جر این بخواهم؛ دیگر به خودم تعلق نخواهم داشت. باز بچه‌ای خواهم بود که پس از

آلودنش درهم می شکنند.»)

فیلیپ که از فهم این سرکشی غریزه بر ضد رقیبیت کام‌های کیننده عاجز بود، همچنان نمی خواست جز بدگمانی و حيله‌گری زنانه برای تسلط بر او چیزی

بیند، اگر چه او چنین چیزی بر زبان نیاورد، اما پنهانش هم نداشت. وقتی که آنت این اندیشه را در او خواند، حرکتی تند کرد که برود. فیلیپ که از ناشکیبایی و ار

نلاشی که می کرد تا آن را بیس نگاه رهگذران برملا نسازد به لرزه در افتاده بود، بازوی آنت را گرفت و فشرد، و با صدایی که می کوشید لحن خشمگین خود را

در پرده نگه دارد گفت:

- اما من، نمی خواهم، من نمی خواهم دست بکشم، می خواهم تو را ببینم...
حرف نزن! جواب نده!... این جا نمی توان حرف زد... من امشب پیش تو می آیم.
آنت گفت:

- نه! نه!

فیلیپ تکرار کرد:

- می آیم. نمی توانم از تو چشم پبوشم. تو هم از من نمی توانی.
آنت با سرکشی گفت:

- من می توانم.

- دروغ می گویی.

آن دو بی تکان دادن دست، با صدایی آهسته ولی سخت برآشفته، با ضربات
روح با هم نبرد می کردند. نگاهشان با هم دست و پنجه نرم می کرد. نگاه فیلیپ
تاب نیاورد. با تضرع گفت:
- آنت!...

ولی سوزش تکذیب خشن فیلیپ بر گونه های آنت بود، و شرم از اندیشه آن
که در واقع هم دروغ می گفت. آنت سر برداشت، خود را از دستی که نگه داشته
بود رها کرد، و رفت.

هنگام عصر فیلیپ آمد. آنت در سراسر باقی روز در وحشت همین لحظه
به سر برده بود، و این که مبادا نیروی آن در خود نیابد که در خانه را بسته نگه
دارد. زیرا دیگر او نمی خواست که خود را رودرروی این سودای بی رحم ببیند.
آنت یقین حاصل کرده بود که با این مشعل سوزان که به سینه اش بسته است
زندگی برایش محال است. تا زمانی که هنوز چیزی از نیرویش باقی بود،
می بایست آن را از سینه برکند. ولی آیا به اندازه کافی از نیرو برایش مانده بود؟
آنت فیلیپ را دوست داشت. آن سوزشی را که به تحلیلش می برد دوست داشت.
ممکن بود که فردا ننگ و دشنام را نیز دوست بدارد. آنت از اعتراف بدین نکته
سرخ می شد که حتی در سرکشی صبح امروزش در برابر فیلیپ زمینه ای از لذت
بود...

آنت صدای قدم های او را که از پله ها بالا می آمد شناخت. زن زنگ زدندش
را شنید و از صندلی خود تکان نخورد. فیلیپ بار دیگر زنگه زد، مشت به در
کوفت. آنت، بازوها فروافتاده و بالاتنه به عقب گراییده، تکرار می کرد:

- نه، نه...

اگر هم او می‌خواست که از جا برخیزد و در باز کند، نفسش یاری نمی‌کرد...

آنت دیگر چیزی نشنید. آیا فیلیپ رفته بود؟... پیش از آن که پاسخ این پرسش را یافته باشد، آنت برپا بود. تلو تلو خوران، با گام‌های بی صدا، به سوی در لغزید. یکی از تخته‌های کف اتاق صدا کرد. آنت ایستاد. چند ثانیه‌ای گذشت: هیچ چیز تکان نخورد. ولی او در پس در حضور فیلیپ را که در کمین بود دریافت. فیلیپ هم می‌دانست که از آن سوی در آنت گوش می‌کند... خاموشی سنگین. هر دو مراقب هم‌اند... صدای فیلیپ، که دهن را به در چسبانده است، می‌گوید:

- آنت، شما آن جا هستید، واکنید!

آنت، به دیوار تکیه داده، حس می‌کند که قلبش از حال می‌رود. پاسخی نمی‌دهد.

- من می‌دانم که آن جا هستید. در صدد نباشید خودتان را پنهان کنید!... آنت! واکنید! باید با شما حرف بزنم!...

فیلیپ صدای خود را آهسته می‌کند تا کسی از پلکان نشنود، ولی موجی از سوادهای درهم آمیخته در او سر برمی‌آورد: دیگر نزدیک است که در را از جا بکند.

- من باید ببینم... بخواهید یا نخواهید به درون می‌آیم... خاموشی.

- آنت، امروز صبح شما را رنجاندم. بیخمشید!... می‌خواهتان. چه می‌خواهید از من؟ به من بگویید، خواهم کرد... خاموشی. خاموشی.

فیلیپ مشت‌ها را گره می‌کند. آماده است خفه‌اش سازد. دهان را به در چسبانده، می‌غرد:

- شما مال منید. حق ندارید خودتان را پس بگیرید. می‌گوید:

- خوب فکر کنید! اگر وانکنید، میان ما برای همیشه به هم می‌خورد. می‌گوید:

- آنت، آنت من!
 می گوید، برآشفته می شود:
 - بزدل! می ترسی مرا ببینی. نیرومندی تو فقط در پس در بسته است.
 صدایی در پس در می گوید:
 - برای چه شکنجه ام می دهید؟
 فیلیپ، جاخورده، چیزی نمی گوید.
 صدا، خسته و مانده، باز می گوید:
 - دوست من، پاره پاره ام می کنید.
 فیلیپ منقلب است! اما غرور زخم دیده اش نمی خواهد چیزی از آن نشان دهد. می گوید:
 - از من چه می خواهید؟
 آنت پاسخ می دهد:
 - رحم.
 لحن صدا در دلش چنگ می زند؛ ولی نمی فهمد:
 - چه احتیاجی به رحم دارید؟
 آنت می گوید:
 - راحتم بگذارید!
 خشم از نو در فیلیپ زبانه می کشد. می گوید:
 - مرا از خودتان می رانید؟
 - از شما تمنا می کنم راحتم بگذارید... راحت!... بگذارید چند هفته ای تنها باشم.
 - پس، دیگر دوستم ندارید؟
 - من از عشق خودم دفاع می کنم.
 - در برابر که؟ در برابر که؟
 - در برابر شما.
 - دیوانگی است!... باز کن در را!
 - نه!
 - می خواهم باز کنی. تو را من می خواهم.
 - من طعمه تو نیستم.

سرایا لرزان، آنت راست و سرفراز ایستاده بود؛ و نگاهش از خلال در او را به مبارزه می خواند. با آن که فیلیپ نمی توانست ببیندش، این نگاه در او نشست. فیلیپ فریاد زد:

- خدا نگاه دار!

و آنت شنید که می رود. و خون در رگ هایش یخ بست. فیلیپ این را نخواهد بخشید.

فیلیپ البته نبخشید. دیگر بازنگشت.

آنت با خود تکرار می کرد:

- لازم بود، لازم بود...

ولی نمی پذیرفت. دلش می خواست که يك بار دیگر فیلیپ را ببیند، به نرمی به او بفهماند - (برای چه آنت تندی نشان داده بود؟) - که خود را از او باز پس نمی گیرد، که غیورانه از عشق خود، از عشق و از غرور مشترکشان، دفاع می کند، زیرا فیلیپ با بی توجهی خشونت باری ویرانش می کرد. آنت می خواست که به هر دوشان فرصت اندیشیدن داده شود، تا در این سیلاب سودا که کف کرده و بر لای و لجن آن ها را می غلطاند و می برد، بتوانند با آزادی و روشنی قضاوت کنند و تصمیم بگیرند. و اگر فیلیپ می بایست او را انتخاب کند، پس در وجود او به زن خود و همچنین به خودش احترام بگذارد...

ولی فیلیپ این را بر زنی که دوست می داشت نمی بخشید که سدی در برابر خواستش بکشد. اگر او از طبقه اجتماعی دیگری بود، برای منقاد کردن آنت زور به کار می برد. ولی از آن جا که در قفس طبقه خود بود، از آن جا که ناگزیر به مراعات حدود دنیایی بود که می خواست بر آن مسلط گردد، سودای اهانت دیده اش به نفی توأم با خشم سودایش تبدیل یافت: به جای خود زن، نابود کردن احساسی که فیلیپ نسبت به وی داشت! همین نیز آسیبی بود که به قلب زن وارد می کرد، - فیلیپ می دانست. زیرا غریزه اش بدو می گفت که به رغم همه چیز آنت دوستش می دارد...

پس از سه ماه تنهایی سوزان و گفت و گوی تلخ و پرشکنجه با خویشتمن، سه ماه اعراض و امیدواری، غرور، پستی ها و سرزنش های درونی، سه ماه انتظار

درمان ناپذیر و بی بر، يك روز آنت از دهان شكفته سولانژ شنید که آرزوی خوش بختی خانواده ویلار برآورده شده است: نوئی آستن بود.

آنت دلش می خواست که به فرزندش پناه برد سر دردمند خود را زیر بال محبتی که - گفته می شود - فریب نمی دهد، محبت پسر به مادر، پنهان کند. افسوس! این هم به سان محبت های دیگر فریب کار است. آنت نمی توانست از مارك انتظار هیچ گونه نشانه های مهربانی و حتی علاقه مندی داشته باشد. پسرک هیچ گاه سردتر و خشك تر و بی اعتنا تر از این زمان نبود. به شکنجه هایی که دل مادرش را خرد می کرد هیچ توجه نداشت. البته، آنت می کوشید که آن همه را از او پنهان بدارد. ولی به شیوه بس بدی پنهانش می داشت! مارك می توانست آن را در چشمان به گودی نشسته از بی خوابی مادر، بر چهره رنگ پریده اش، بر دست های لاغر گشته اش، در سراسر پیکر کاسته از سودای بی رحمش بخواند. ولی هیچ نمی خواند. حتی مادر را نگاه نمی کرد. تنها به خود مشغول بود. و آنچه هم که در درونش می گذشت برای خود نگه می داشت. جز به هنگام غذا دیده نمی شد. و در آن يك کلمه بر زبانش نمی گذشت؛ تلاش های آنت برای آن که به حرفش بیاورد او را در خاموشی خود مصرتر می کرد. به زحمت اگر می توانست در آغاز و پایان روز از او يك «روز به خیر» یا يك «شب خوش» بیرون بکشد: زیرا مارك تصمیم گرفته بود که این همه بازی و اداست؛ و اگر به گفتنش رضا می داد - (گرچه نه همه روز!) - جز بدین منظور نبود که راحتش بگذارند. شتاب زده پیشانی گرد ملال نشسته خود را به لب های مادر نزدیک می کرد، و در اوقاتی که برای دبیرستان یا برای کارهای شخصی خود بیرون نمی رفت - (که درباره آن هم وادار کردنش به دادن گزارش آسان نبود) - در اتاق کار خویش، انبارمانندی به بزرگی يك گنجه که میان ناهارخوری و اتاق خواب او واقع بود، در به روی خود می بست؛ و بدا به حال کسی که به آن جا می رفت و مزاحمش می شد. سر میز یا کنار بخاری، به يك بیگانه می مانست. آنت با تلخ کامی به خود می گفت:

- اگر من بمیرم، اشك هم نخواهد ریخت.

و او به رویای گذشته خود می اندیشید که آرزو داشت پسر برایش رفیق کوچکی باشد، ساخته از خون و گوشت او، که در کنارش جای گرفته، بی آن که

نیازی به سخن افتد، همه رازهای دلش را به حدس دریابد و در آن سهیم باشد. چه قدر کم محبت داشت! برای چه این قدر خشن بود؟ گاه انگار که از مادر آزرده بود؟ از چه سبب؟ از این که بیش از اندازه آنت دوستش داشت؟

- «آری، بیش از اندازه دوست داشتن بیماری من است. نباید بیش از اندازه دوست داشت. مردم بدان احتیاج ندارند. مزاحمشان می شود... پسر من دوستم ندارد! آرزویش همه این است که ترکم کند... پسر من، چه کم پسر من است! از آنچه من احساس می کنم هیچ چیز احساس نمی کند! هیچ چیز!...»

در همین روزها قلب مارك خردسال از عشق و شعر آذین بسته بود. او به نوئمی دیوانه وار دل باخته بود. یکی از آن عشق های بچگانه، بی معنی و جان اوبار... مارك به زحمت اگر بداند که از زن چه می خواهد: ببیندش، بو بکشد، دست بر تنش بلغزاند، یا آن که بچشدش؟ و بی شك او هیچ تصویری از آن که تصرف زن چه می تواند باشد ندارد؛ خود اوست که گویی در تصرف دیو است. هنگامی که مارك لب های خود را و نوك بینی حریص توله آسای خود را بر دست کوچکی که نوئمی به سویش پیش می آورد می نهاد و بر گل نازک مچش راز مستی بخش پیکر شیرین زن را بو می کشید، تقریباً از خود بی خود می شد. نوئمی به تمامی برایش يك گل و يك میوه زنده بود. مارك در آرزوی آن که دندان هایش را - خیلی به نرمی - در آن فرو برد، و نیز از ترس آن که مبادا بدین وسوسه تن دهد، می خواست بمیرد. و يك بار (وای، چه شرمساری!) تسلیم این وسوسه شد... او! چه ها پیش خواهد آمد؛ مارك، سرخ و لرزان به انتظار بدترین بلاها بود: رسوایی پیش چشم همه، سخنان خشم و بیزاری، و این که به طرزی موهن بیرونش کنند. ولی نوئمی قاه قاه خندید او را «توله سگ!» خطاب کرد، سیلی نرمی بر گوشش زد و بینی اش را يك بار و دو بار و سه بار بر آن جا که گاز گرفته بود مالید، گفت:

- معذرت بخواه، بی تربیت!

و از آن پس، نوئمی بر آن شد که با این حیوانك بازی کند. از این کار قصد بدی نداشت. قصد خوبی هم نداشت. به بازی می خواست سر به سر جوانك دل باخته بگذارد. برای او این کار کم ترین اهمیتی نداشت. به هیچ رو جنبه جدی آن را برای بچه در تصور نمی آورد. ولی مارك - (و این می رساند که، برخلاف همه ظواهر، تا چه حد او پسر راستین آنت بود!) کار را پس جدی گرفت.

از همان نخستین بار که مارک نونمی را دید، این يك برایش همچون بهشت ممنوع یا آن سراب شگرف زن گردید که در برابر نگاه های تازه بیدار يك بچه معصوم بیدار می شود. این تصویر خیره کننده به يك اندازه از چیزهایی که هست و چیزهایی که نیست ساخته شده است، به يك اندازه از آنچه او می بیند و آنچه نمی بیند، آنچه نمی داند، آنچه از آن می ترسد و آرزو می کند، آنچه خود می خواهد و نمی خواهد، و سرانجام از آن جاذبه هراسناکی ساخته شده است که تن نوجوان را به دعوت خلسه آمیز و خشن طبیعت می کشاند. شاید او از خطوط چهره نونمی حتی یکی را به درستی نمی دید. ولی هر يك از خطوط و هر يك از حرکاتش، و نیز چین های پیراهن و تاب های گیسوانش، صدایش، عطرش، پرتو چشمانش، همه به صورتی دیوانه وار از تن و از قلب آرزومند مارک موج های جهنده شادی و امید و فریادهای خوش بختی و نیاز گریستن بر نمی آورد.

در همان روزی که آنت، با دلی شکسته، مارک را خشن و دشمن خوی و بیخ بسته می دید، در همان روز که اصرار ناشیانه اش برای دانستن علت این حال، برای بیرون کشیدن يك کلمه، تنها يك کلمه مهرآمیز از دهان مارک، موجب شد که پاسخی دل آزار از او بشنود، - درست در همان روز پسر جوان به دل انگیزترین کشف رؤیای جادویی دست یافته بود. هشت روزی بود که او در سرمستی به سر می برد. نونمی، که مارک بی اطلاع مادر خود همچنان می دید و از مارک همچون جاسوس کوچکی استفاده می کرد که معصومانه همه حرکات اردوگاه دشمن را به وی خبر می داد، - نونمی، که مارک يك بار او را در سالن خود غافل گیر کرده دیده بود که، ضمن گفت و گو، خود را در آینه کوچکی که در دستمالی نهفته بود نگاه می کند، باری نونمی از سر تفریح لب های رنگ پریده مارک را با روزلب خود رنگین کرده بود. مزه دهان محبوب در دهان او مانده بود. و از آن پس مارک این مزه را روی زبان خود - که می مکیدش - داشت، بدان آغشته بود. آن انار سرخ، آن دهان همیشه باز، با آن لب برگشته که بس که کوتاه یا بس که پر جنب و جوش بود نمی توانست به لب دیگر که همچون گیلاس گوشتالو بود برسد، در این هنگام صبح که مارک از خانه مادر بیرون آمده در را پشت سر خود با خشونت به هم زده بود و تصمیم داشت که از دبیرستان غیبت کند و به گردش برود، مارک آن انار سرخ را در بوستان ابرها در آسمان زیبای ماه زونیه، در چین و شکن نازک و بازیگوش آب يك چشمه، در لبخند بی توجه زن هایی که می گذشتند می دید. جان

او را آن دهان می خورد.

با سری بور در معرض باد تابستان، مارک بی مقصد می رفت. ولی با همه سربه‌هوایی و با همه دیوانگی‌هایی که در او انباشته بود، باز با چشمان نیز خود توانست آن جا، در پیاده‌رو مقابل، خاله سیلوی را که از روبه‌رو می آمد بشناسد. مارک شتابان به يك كوچه فرعی زد. هیچ نمی‌خواست با وی تلاقی کند. نه از آن رو که می‌ترسید مجش را در حین گریز از دبیرستان بگیرد؛ سیلوی بیش‌تر آمادگی داشت که از آن بختند. ولی، هر وقت که مارک چیزی نهفتنی داشت، هرگز از سیلوی - (امانه از جانب مادرش) - خاطرش مطمئن نبود. غریزه اش به او می‌گفت که خاله در کشف این گونه رازها استاد است...

سیلوی او را ندیده بود. مارک نفسی به راحتی کشید. سراسر پیش از ظهر می‌توانست عشق خود را مزمره کند. بی آن که عشق مانعش باشد که در برابر پیشنهاد مغازه‌ها بایستد و يك کراوات، يك تعلیمی، یا يك روزنامه مصور را نگاه کند، پرسه زنان، قدم‌های نادانسته راست او را به سوی مقصد می‌برد. - درست مانند کبوترهای پارسی که هر روز صبح از فراز توده‌های خانه‌های گردآلود به جست و جوی باغ‌های بزرگ و سایه‌خنک درختان کهن می‌روند. بچه نیز همین‌ها را می‌جست. به سایه درختان و بغ‌بغوی کبوتران نیاز داشت.

از تپه سنت ژنه‌وی یو^۱ راست به زیر آمد، و پس از گذشتن از کوچه‌های قدیمی و پر جمعیت، خود را در فضاهای روشن و آرام ژاردن پلانت (باغ گیاهان) یافت، و تازه بی برد که درست به همین جا می‌خواست بیاید.

جمعیت، در آن ساعات روز، کم بود. تك و توك، کسانی که به گردش آمده بودند. آن دورها، پاریس همچون زنبوری وزوز می‌کرد. ارتعاش آبی رنگ يك بامداد زیبای تابستان. بچه نیمکتی را که در پای يك دسته درخت نهفته بود جست؛ نشست و چشم خود را بر گنجینه دلش بست. دست‌های بلند و تب‌دار نوجوان بر سینه‌اش فشرده بود و گویی می‌خواست قلبش را از نگاه‌های کنجکاو پناه دهد. چه چیز بس گران‌بهایی در آن پنهان کرده بود که به زحمت جرأت می‌کرد بدان بیندیشد؟ - يك گفته نونمی، که مارک از آن دنیایی ساخته بود، و نونمی بی آن که

1: Sainte - Geneviève.

2: Jardin de Plantes.

اندیشیده باشد بر زبان آورده بود... آخرین روزی که نوئمی را دیده بود، این يك، بی آن که چندان توجهی به حضور بچه داشته باشد، گاه لبخندی به او می زد، اما همه حواسش به حوادثی بزرگ بود - (فیلیپ که بار دیگر به دست آمده بود، آنت که خوار و سرافکنده شده بود، پیروزی که قطعی بود!... «ولی هرگز نمی توان دانست! هیچ چیز قطعی نیست. به آنچه امروز هست دل خوش باشیم!...») - نوئمی از خستگی و بی حوصلگی و خوشی آه کشید. مارك علت را از او پرسید. او که از نگاه نگران و ساده دلانه بچه تفریح می نمود، برای تحريك کنجکاوی او گفت:

- سرّی هست...

و باز بلندتر آه کشید. مارك پرسید:

- چه سرّی؟

اندیشه موزیانه ای از مغز نوئمی گذشت، پاسخ داد:

- نمی توانم بگویم. خودت باید حدس بزنی!

مارك که از هیجان می لرزید، گفت:

- من نمی دانم. شما به من بگویید!

نوئمی با چشمانی آرزومند پلك ها را به هم زد:

- نه، نه، نه...

مارك سرخ شد و به تته پته افتاد، از دانستن می ترسید. نوئمی برای آن که

بازی را کش دهد، سر و روی اسرارآمیزی به خود گرفت و گفت:

- می خواهی بدانی؟...

مارك از شدت هیجان نزدیک بود فریاد کند:

- نه!

- خوب... اما نه، امروز نه!... يك روز دیگر به تو می گویم.

- کی؟

- به زودی.

- به زودی کی؟

- به زودی... هفته آینده که برای شام پیش ما می آیی.

هفته اینك گذشته بود. مارك می پنداشت که هم امشب باید نوئمی را ببیند.

دیگر جز در انتظار آن لحظه زندگی نمی کرد. و آن لحظه را پیشاپیش بیست بار

زندگی کرده بود! اما هرگز جرأت نمی کرد که تا پایان داستان برود. بیش از اندازه دلهره آمیز بود... ولی در نیمه راه ماندن چه شیرین بود! روی تیمکت باغ از مستی آرزو از پا در می آمد. ناقوسی زنگ زد. ظهر بود. در پس پرده درختان، شن های خیابان آفتاب خورده باغ زیر پای دخترکی که آواز می خواند خش خش می کرد. دورتر از آن، در قفسی بس بزرگ، پرندگان کشورهای دوردست به زبانی شگرف و دل انگیز جیک جیک می کردند. خیلی دور، بر رودخانه سن سوت يك كرجی يدك کش آهسته ناله سر می داد. دو دل داده، یکی دختری بلند بالا و سیاه مو، و دیگری يك كارگر جوان و رنگ پریده، که در حین راه رفتن درهم پیچیده بودند و بوسه بر دهان یکدیگر می زدند و با نگاه یکدیگر را می خوردند، بی آن که او را ببینند یا همهمه ای کنند، از برابرش گذشتند. و بچه نفس در سینه حبس کرده، آن دو را با نگاه تا پیچ خیابان باغ دنبال کرد، و چون ناپدید شدند از خوشی به گریه درآمد. از آن خوشی که گذشته بود. از آن خوشی که می بایست بیاید. از آن خوشی که در آن دو بود و نیز در هر چیزی که در پیرامون او بود، از آن خوشی که در این ظهر ماه ژویه بود، و در قلب سوزان خود او که همه شان را در آغوش می گرفت بود.

با هاله زرین این دقیقه جذب به خانه باز آمد. جذب ای که بی نهایت از تصویر زنانه ای که آن را برانگیخته بود فراتر می رفت: سایه نونمی در فضایی زرانود مستحیل می شد؛ و برای آن که هنوز بتوان دیدش، می بایست آن را به اراده خواست. مارک می خواست، ولی نونمی از برابرش می گریخت: مارک تقلب می کرد، و هنگامی که چهار پله یکی بالا می رفت، وانمود می کرد که زیر چهره این خوشی، که شدتش چندان بود که دردناک می گشت، در همه آنچه جانش را می انباشت، در این امیدهای بی پایان، این نیرو و این نیک دلی که همچون بال هایی به او جس می بردند، در این همه او چهره نونمی را باز می شناسد. ولی تا چشمش به نگاه جدی مادرش افتاد - (مارک سه ربع ساعت دیر برای ناهار حاضر شده بود) - آن هاله زرین فرو مرد؛ و مارک بار دیگر زیر ابر عبوس خاموشی فرورفت. آنت در پی گفت و گو با او نبود. بار اندوهانی بر دوش داشت که نمی توانست با دیگری در میان نهد. پسرش، که روبه روی او در کنار میز نشسته بود، به چشمش خودخواه و دور می آمد. مارک حریصانه می خورد. گرسنه بود و شتاب داشت که زودتر تمام کند، تا بار دیگر در او هام خود غوطه ور شود. آنت

می اندیشید:

- برایش فقط کسی هستم که غذایش می دهد.
 آنت دیگر حتی شهادت آن که اعتراض کند نداشت. به خودرها گشته بود.
 غذا دیگر به پایان می رسید که مارک دریافت که هیچ حرفی نزده است؛ پشیمانی
 مبهمی به او دست داد؛ ولی می ترسید که اگر يك كلمه بر زبان بیاورد سر پرسش
 مادر باز شود. دستمال سفره اش را تا کرده و نکرده در حلقه اش فرو برد و شتابان
 از جا برخاست، و در حالی که نيك پرهیز می کرد که مبادا نگاهش به نگاه مادر
 مصادف شود بیرون رفت... دیگر يك پایش بیرون بود که نیرویی ناگهان بر آتش
 داشت که بپرسند (هر چند که خود یقین داشت، چه نونمی به او گفته بود، ولی
 مارک نیاز بدان داشت که آنچه را که می دانست برایش تأیید کنند):

- همین امشب است که به خانه ویلاها برای شام می رویم؟
 آنت که همچنان در سکون اندوه باری نشسته بود، بی آن که نگاهش کند،
 گفت:

- شامی در کار نیست.

مارک، شگفت زده، در آستانه در ایستاد:

- چه طور؟ به من همچو گفته بودند!...

- که به تو گفت؟

بچه دستپاچه شد. جواب نداد: مادرش از رفت و آمدهای او نزد نونمی خبر
 نداشت. با شتاب، پرسش مادر را با پرسشی که خود کرد کنار زد. سرخورده،
 پرسید:

- پس، چه روزی؟

آنت سانه ها را بالا انداخت. دیگر از شام خوردن در خانه ویلاها حرفی
 نبود! نونمی از سر بازیچه گفته بود: «هفته آینده»، و همان طور می توانست بگوید:
 «صد سال دیگر!»...

مارک دستگیره در را رها کرد و سراسیمه بازگشت. آنت نگاهش کرد و به
 سرخوردگی اش بی برد، گفت:

- نمی دانم.

- چه طور! تو نمی دانی؟

آنت گفت:

- رفته اند به مسافرت.

مارك فریاد زد:

- نه!

به نظر نرسید که آنت شنیده باشد. مارك دست ناشکیبای خود را بر بازوان مادرش که روی میز دراز بود نهاد و التماس کرد:

- دروغ می‌گویی؟

آنت از کرخی خویش به‌در آمد، برخاست و به برداشتن ظرف‌ها از روی میز پرداخت.

مارك، از پا درآمد، فریاد می‌زد:

- کجا آخر؟ کجا؟

آنت گفت:

- نمی‌دانم.

قاشق‌ها و ظرف‌ها را برداشت و بیرون رفت.

مارك، حاج و واج، در برابر رویای فرو ریخته خود مانده بود. نمی‌فهمید... این سفر ناگهانی، بی‌خبر... محال بود!... مارك حرکتی کرد تا به دنبال مادر برود و توضیحی از او بیرون بکشد... ولی نه!... برجای خود ماند... نه، راست نیست! اکنون بی‌می‌برد... آنت متوجه عشق او شده بود. می‌خواست از هم جدشان کند. آنت دروغ می‌گفت، دروغ می‌گفت... تو نمی‌رفته بود... و مارك از مادرش کینه به دل گرفت.

از آبارتمان به‌در آمد، از پله‌ها به زیر دوید، با قلبی که می‌تپید، دوان به خانه ویلاها رفت. می‌خواست مطمئن شود که آن‌ها به سفر نرفته‌اند. - و در واقع، در شهر بودند. نوکرشان گفت که آقا تازه بیرون رفته است؛ خانم هم خسته است و کسی را نمی‌پذیرد. با این همه، مارك خواست که لطف کنند و اجازه يك دقیقه گفت و گو به او بدهند. نوکر رفت و برگشت: «خانم متأسف‌اند، ولی ممکن نیست.» بچه با لحنی تب‌آلود اصرار ورزید: «لازم است که خانم را يك لحظه ببیند، چیزهای بسیار مهمی دارد که به ایشان بگوید...» و از هم اکنون مارك با صدایی که دورگه می‌شد و خفه بود، تته‌پته‌کنان، با حرکات ناشیانه دست، و در حالی که سرخ گشته نزدیک بود به گریه درآید، سخنان بی‌ربطی بر زبان آورد. چشم کنجکاو و ریشخندآمیز نوکر خونسرد موجب می‌شد که رشته افکارش از دست برود. نوکر او را به سوی در می‌راند؛ مارك احمقانه ایستادگی نمود و فریاد

زد که اجازه نمی دهد کسی به او دست بزند: نوکر به او گفت که گوش را گم کند، و اگر صدایش نبرد، به سرایدار تلفن می کند که بیاید و او را پایین بیندازد... در آپارتمان پشت سرش بسته شد. مارک شرمنده و سخت در خشم، در آستانه در ایستاده بود و نمی توانست تصمیم به رفتن بگیرد. در آن میان که او به لنگه در تکیه داده بود، حس کرد که در درست بسته نیست و گویی باز می شود. لنگه در را پس زد و باز به درون رفت. می خواست به هر قیمت که باشد خود را به نونمی برساند. در سرسرا کسی نبود. اتاق نونمی را می دانست کجاست. در راهرو قدم گذاشت. از درون اتاق، صدای نونمی را شنید، که به نوکر می گفت:

- اوف! حوصله ام را سر می برد!... کار خوبی کردید که نوک این جفله را چیدید!...

مارک دوباره خود را در پاگرد پلکان یافت. می گریخت. گریه می کرد، دندان به هم می سایید، سردرگم بود. حق هق کنان، روی یکی از پله ها نشست. نمی خواست در کوچه او را گریان ببینند... پس از آن که اشک های خود را پاک کرد و آرامشی ظاهری به خود داد که بر دردی خشم آلود پرده می کشید، بی آن که خود بداند، راه خانه را درپیش گرفت. امیدش بر باد رفته بود... مردن... می خواست بعیردا زندگی دیگر امکان نداشت. زندگی بیش از اندازه زشت، بیش از اندازه پست بود، دروغ می گفت؛ همه چیز دروغ می گفت!... مارک دیگر نمی توانست نفس بکشد. هنگام عبور از پل رودخانه سن، به فکرش رسید که خود را در آب بیندازد. ولی بدبخت دیگری در این کار بر او پیشی گرفته بود. دو سوی رودخانه از جمعیت سیاه بود. نزدیک هزار تن، زن و مرد و کودک، بر جان پناه پل خم گشته حریصانه بیرون کشیدن غریقی را از آب تماشا می کردند. چه احساساتی برمی انگیزتشان؟ در گروهی بسیار اندک، لرزه لذت سادیستی بود. در گروهی روی هم کم، ترحم. برای اکثریت عظیمشان، کشش يك واقعه شهری، کنجکاوای بی کارگان. در تعداد نسبتاً فراوانی، شاید، عطف توجهی به خویشتن: ببینیم چه جور درد می کشند («چه جور امکان دارد که من درد بکشم»)، چه جور می میرند («چه جور من خواهم مرد»). - مارک از این همه، جز به کنجکاوای رذیلانه توجه نکرد؛ و از آن دچار وحشت و بیزاری شد. خودکشی: آری، ولی نه در بیرون! مارک مانند آنت بود. غرور رمنده اش آزر م داشت، نمی خواست خود را به تماشای این اراذل بگذارد، بگذارد دست هاشان با او ور برونند، و در برهنگی